

# هاله‌ای از تردید

ناهدید مختاری

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

## به نام خداوند عشق

### فصل ۱

جاده طولانی و بی‌انتها به نظر می‌رسید. سطح داغ جاده که انعکاس گرمای کشنده نور خورشید را به صورتم می‌تاباند، آن‌چنان بی‌قرارم کرده بود که دیگر طاقتی برای ادامه آن راه بی‌پایان برایم باقی نگذاشته بود. راهی که رسیدن به هیچ آبادی را در آن نمی‌شد یافت. پاهایم خسته و بی‌رمق، لب‌هایم از تشنگی خشک و زبان به کامم چسبیده بود. عطش شدید، آرزوی رسیدن به آب و آبادانی را در من قوت می‌داد و قدم‌هایم را به رفتن وامی‌داشت، اما هرچه می‌رفتم زمین بی‌مهری می‌کرد و نعمتش را از من دریغ می‌داشت... ناگهان وزش نسیمی خنک دلم را تازه کرد. چشمان تارم را که از شدت تابش نور خورشید درهم کشیده بودم آهسته‌گشودم، نسیم خنک از سوی برکه زیبای بر من وزیده بود، برکه‌ای که منظره زیبایش چشمان تب‌دار و خسته‌ام را نوازش می‌داد. با دیدن آن قدم‌هایم جان دوباره‌ای گرفت حتی ترس روبرو شدن با سراب هم آن‌ها را سست و لرزان نکرد...

لمس زمین سبز و خنک در زیر پاهایم حرارت تب‌گونه بدنم را از تنم می‌زدود و تسکینم می‌داد... آب برکه صاف و زلال بود و ریگ‌های سفید ته آن به زیبایی روی هم می‌غلتیدند. دست در آن فرو بردم. خنکایش از سر

سرشناسه	مختاری، ناهید.
عنوان و نام پدیدآور	هاله‌ای از تردید / ناهید مختاری.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	۳۵۰ ص.
شابک	978-964-193-125-6
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۰ ۳۴۸۲ خ / ۸۲۰۳ PIR
رده‌بندی دیویی	۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۲۴۷۵۶۳۳
تاریخ درخواست	۱۳۹۰/۰۶/۲۰
تاریخ پاس‌خگویی	۱۳۹۰/۰۶/۲۱
کد پیگیری	۲۴۷۵۱۴۳

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

### هاله‌ای از تردید

#### ناهید مختاری

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: صبا آشتیانی

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-125-6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۱۰۰۰۰ تومان

انگشتانم به تمام بدنم می‌دوید و جانم را تازه می‌کرد... هنوز از احساس خوشایند آب خنک سیراب نشده بودم که ناگهان صدای خنده‌های مستانه ناآشنایی در فضای اطراف برکه طنین اندازد شد. هراسان به هر سو نگرستم اما، صاحب آن صدا را نیافتم. کم‌کم خوفی عجیب سراپای وجودم را لرزاند و هر لحظه که صدانزدیک تر و بلندتر می‌شد من از وحشت و ترسی غریب به خود می‌پیچیدم... لباسم، لباس تور سفید عروسی که به تن داشتم کثیف و پاره شده بود و من بیهوده با دلهره و شرمی عجیب سعی داشتم آن را در آب برکه بشویم اما، لکه‌ها... لکه‌ها پاک نمی‌شدند.

با شنیدن صدای دست زدن میهمان‌ها سراسیمه از جا برخاستم و لباسم را صاف و مرتب کردم، اما هنوز لکه‌ها پاک نشده بودند. از نگاه معنی‌دار میهمان‌هایی که از کنارم می‌گذشتند و کنایه‌هایی که می‌زدند صورتم از شرم داغ شده بود و سرخی گونه‌هایم را حس می‌کردم. به طرف فرهاد برگشتم تا او مرا از نگاه شماتت بار آن‌ها نجات دهد، اما به جای فرهاد مرد ناشناسی در کنارم ایستاده بود که هرچه کردم نتوانستم صورتم را به وضوح ببینم. صدایش آشنا بود ولی فرهاد من نبود. در همین لحظه عمه روبرویم سبز شد و با همان لحن گزنده که نارضایتی کاملاً از نگاهش هویدا بود گفت:

- این لباس رو زود در بیا، چطور جرأت کردی؟ تو هیچ وقت نباید اینو می‌پوشیدی!

بغضی آشنا راه گلویم را بست و من مستأصل و درمانده هرچه به دنبال فرهاد گشتم تا از او و عشق و محبتش استمداد بطلبم او را نیافتم. بی‌محاباگریه کنان به هر سو در پی‌اش می‌دویدم اما...

صدای بلند بسته شدن در مرا از آن رویای آشفته نجات داد و کابوسی که مدت‌های مدیدی هم‌بستر شب‌های خاموش و تنهایی‌ام شده بود، رهایم

کرد.

درحالی‌که هنوز قلبم از هیجان کابوسی که دیده بودم به شدت می‌تپید، گوش تیز کردم... دسته کلیدش را در جیبش گذاشت. صدای گذاشتن کفش‌ها در جاکفشی شنیده نشد، و معنی‌اش این بود که مثل همیشه آن‌ها را روی فرش به حال خودشان رها کرده، و بعد صدای انداختن کیف دستی‌اش به روی مبل و سپس باز شدن در اتاق خوابش را شنیدم. آهسته از روی تخت بلند شدم و مثل دزدها آرام و پاورچین به طرف هال رفتم. هنوز بوی عطری آمیخته از ادکلن و سیگاری که همیشه می‌کشید در فضای هال پراکنده بود. با نفسی عمیق عطر آن را به درون سینه‌ام کشیدم، چون این تنها سهم من از حضور کم‌رنگ او در آن خانه بود.

صبر کردم تا ساعتی گذشت و دیگر از اتاقش صدایی شنیده نشد. آهسته و بی‌صدا در اتاقش را گشودم. نور کم‌رنگ چراغ کنار تختش بر روی صورتش تابیده بود. مست خوابی عمیق، شاید هم که در رویایی شیرین غرق بود. دقایقی را با حسرت به تماشایش ایستادم. او هیچ‌وقت درست بر روی تختش قرار نمی‌گرفت، موقع خواب هم شلوغ و ناآرام بود. مادرش معتقد بود اگر او به خدمت سربازی رفته بود افتادن از روی تخت‌های چند طبقه خوابگاه پادگان، درست خوابیدن را به او می‌آموخت اما شانس تک فرزند بودن او را از زحمت خدمت و وظیفه خلاص کرده بود. لباس‌هایی را که در اطراف اتاقش پراکنده بود، آرام و بی‌صدا جمع‌آوری و مرتب کردم و پیراهن تمیز دیگری برای فردایش به روی جالباسی آویزان کردم. در آستانه درنگی دوباره به او انداختم، درمانده بودم، نمی‌دانستم دیگر چه باید بکنم، تا کی این وضع می‌توانست ادامه یابد و من تا کی می‌توانستم این‌گونه زندگی کنم و دوام بیاورم. دیگر نمی‌خواستم فقط سایه‌ای باشم که در سکوت شب‌های او

غریبانه عبور می‌کند بدون این که صدای نفس‌های گرم قدم‌های آهسته‌ام او را به خود بیاورد. باید فکری می‌کردم و برای پیدا کردن راه از بیراهه چاره‌ای می‌جستم. این راهی نبود که پیش از این، خیال شیرین قدم گذاشتن در آن را به سر داشتم. نمی‌خواستم بیش از این سایه‌وار در سکوت خانه‌ای خلوت تنها سرکنم. دلم می‌خواست واقعی باشم، دیده بشوم، مثل یک زن واقعی، در یک زندگی حقیقی، با یک عشق قدیمی در کنار مردی آشنا و صمیمی. مردی که این خیالات را در سر پرو رانده بود و رویای شیرینی از عشق و زندگی برایم به تصویر کشیده بود و من سال‌ها در خیالم با باور او زندگی کرده و طاققت دوری‌اش را با سختی به دل کشیده و منتظر مانده بودم، اما حالا که از نزدیک به او می‌نگریستم، آن رویای شیرین چون حبابی خالی و پوچ از هم پاشیده بود و من می‌دیدم عشق حقیقی زندگیم را از دست داده‌ام، چرا که او را گم کرده بودم، اما چطور؟ و چرا؟... و کجا؟!!

آهسته در اتاق او را بیستم و چون شبی در دل تاریکی خانه‌ای خاموش به گوشه اتاقم خزیدم... اما دیگر تصمیمم را گرفته بودم.

\*\*\*\*\*

به بخاری که از چای درون فنجان بلند می‌شد خیره مانده بودم و هزار و یک سوال بی‌جوابی که در ذهنم چرخ می‌زد گنجم کرده بود. سرم را به بازی با دسته فنجان گرم کردم و چشم‌هایم را بستم، شاید از اضطرابی که وجودم را فرا گرفته بود بکاهم. نمی‌دانستم کاری را که می‌کنم درست است یا نه، اما دوباره خودم را قانع کردم و دل‌داری دادم که "تو همه راه کارها رو امتحان کردی اما نتیجه‌ای نگرفتی پس این راه رو هم امتحان کن، شاید که خدا بخواد و این بار موفق بشی و دکتر حکیمی بتونه به تو کمک کنه تا معمای زندگیتو حل کنی."

من و مهتاب کمی زودتر از ساعت قرارمان در کافه تریا حاضر شده بودیم. از مهتاب خواسته بودم همراهم بیاید تا وجودش احساس امنیت و اعتماد به نفس بیشتری به من ببخشد و بتوانم راحت‌تر مشکلم را با دکتر درمیان بگذارم. در طول زندگیم مهتاب تنها و بهترین دوستم بود که از دوره دبیرستان تا به حال همیشه و در همه حال هم فکر، دلسوز و همراهم بود. مهربان‌تر از خواهری که هرگز نداشتم. هر وقت کاسه صبرم از بی‌اعتنایی‌ها و بی‌مهری‌های فرهاد لبریز می‌شد، دل‌داریم می‌داد و مرا به صبر تشویق می‌کرد و آن وقت بود که با هم فکری همدیگر راه حل تازه‌ای پیدا می‌کردیم. صورت ظریف و بانمکش آن قدر مهربان و دوست داشتنی بود که از روز اول برخوردمان در دبیرستان راه خودش را در قلمم باز کرده بود و تا امروز هم ذره‌ای از آن محبت در دلم کم نشده بود. بعد از پایان دبیرستان هم با همدیگر ادامه تحصیل داده بودیم. تنهایی‌هایمان را با هم پر می‌کردیم و تقریباً علایق‌مان هم مثل هم بود. اگر از لحاظ شکل و قیافه هم شبیه بودیم فتوکپی همدیگر محسوب می‌شدیم.

ساعت چهار بعد از ظهر شد و زمان قرار ملاقات فرا رسیده بود. نمی‌دانستم این آقای دکتر "داریوش حکیمی" مرد خوش‌قولی است یا نه؟... با تمام استرس و نگرانی که داشتم چشم به در ورودی سالن دوخته بودم تا لحظه ورود او را ببینم. می‌دانستم با وجود نشانی که داده‌ام هرگز مرا نخواهد شناخت. برای همین منظور به محض ورودش به سالن از جا بلند شدم و دستی تکان دادم و با احترام و اشاره دست دعوتش کردم.

او مردی چهارشانه و قدبلند بود که چشم و ابروی مشکلی‌گیرایی داشت. با سیل پرپشت و موهای مجعد و کوتاهی که به نظر می‌آمد خیلی زود جوگندمی شده بودند، خیلی جذاب به چشم می‌آمد. تا آن جا که می‌دانستم

اهل سندج و از خانواده‌های اصیل کردستان بود. او را آن زمان که گاهی برای دیدن فرهاد به خانه عمه می‌آمد دیده بودم. موقع صحبت کردن لهجه شیرینی داشت و من شنیدن صدایش را دوست داشتم، برای همین همیشه دور از چشم عمه و فرهاد به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادم.

طولی نکشید که به سر میز ما رسید و من و مهتاب هر دو پیش پایش بلند شدیم و خوش آمد گفتیم. با تعجب اما روی گشاده گفت:

-سلام.

و همان‌طور که هنوز ایستاده بود با کمی تردید رو به من کرد و گفت:

-شما تلفنی با من صحبت کردین؟

با شرم و دودلی گفتم:

-بله دکتر، حالا بفرمایین بشینین.

و دکتر درحالی که روی صندلی می‌نشست پرسید:

-بفرمایین بنده افتخار آشنایی با کدوم خانوم‌های محترم رو دارم؟

با لبخندی گفتم:

-خواهش می‌کنم... من مهرناز واحدی هستم و ایشون هم دوست

صمیمی من مهتابه.

و وقتی همگی دور میز قرار گرفتیم ادامه دادم:

-اول از این‌که مزاحم تون شدم و وقت تون رو گرفتم معذرت‌خواهی

می‌کنم، شاید بعد از توضیحاتم بهتر متوجه بشید که قصدم از این مزاحمت

چی بوده.

به پیش خدمت رستوران دستور چای تازه دادم و همان‌طور که به حالت

پرسشگر صورت دکتر نگاه می‌کردم گفتم:

-می‌دونم که وقت شما خیلی باارزشه، برای همین هم من بدون معطلی

حرف‌مو شروع می‌کنم.

دکتر با روی گشاده اما کنجکاو گفت:

-بفرمایین، من گوش می‌دم، خوشحال می‌شم اگه کاری از دستم ساخته باشه.

-مطمئناً نمی‌دونین که من همسر دکتر فرهاد نیک‌خواه هستم.

قبل از گفتن این حرف می‌توانستم حالت تعجب را در نگاه او پیش بینی

کنم و بعد بدون این‌که از نگاه حیرت زده او متعجب شوم، ادامه دادم:

-و می‌دونم که نه شما و نه هیچ‌کدوم از دوستان و یا همکارهای فرهاد این

موضوع رو نمی‌دونن چون هرگز نخواستہ کسی بدونه که او متأهله. البته

می‌تونم منظور اونو حدس بزنم و شما هم حتماً علت اونو بهتر از من

می‌دونین.

و بعد درحالی که هنوز دکتر با حیرت نگاهم می‌کرد فنجان چای را از

داخل سینی که پیش خدمت آورده بود، جلوی من گذاشتم و ادامه دادم:

-سعی می‌کنم مختصر توضیح بدم، ولی به خاطر این‌که بعضی چیزا مبهم

باقی نمونه از همین حالا از حوصله تون تشکر می‌کنم و خواهش می‌کنم

پرحرفی منو ببخشین.

و او که از حیرت خود شرم زده به نظر می‌رسید گفت:

-شما هم حیرت منو ببخشین... من... من واقعاً شوکه شدم.

خندیدم و گفتم:

-مسئله‌ای نیست، گفتم که می‌فهمم و برام دور از انتظار نبود.

با آهی بلند نفس عمیقی کشیدم و درحالی که هنوز مضطرب بودم با

صدایی که از خجالت می‌لرزید ادامه دادم:

-منو فرهاد با هم بزرگ شدیم، اون پسر عمه منه و ما... یعنی منو اون خیلی

بهم علاقه داشتیم... شدت این عشق و علاقه به حدی بود که باعث شد اون قبل از رفتنش به آلمان، با اصرار از پدر و مادرش بخواد ما به عقد هم دربیایم، تا اون با اطمینان و خیالی راحت تر به این سفر بره و بتونه این دوری رو تحمل کنه. منم با همین امید به انتظار نشستم و روزها و شب‌ها رو با صبوری طاقت آوردم و هر لحظه‌شو با آرزوی به آخر رسیدن این فاصله پشت سر گذاشتم اما... بعد از گذشت یک سال و اندی، و چند ماه بی خبری کم کم متوجه شدم تو نامه‌هایی که در جواب نامه‌های من می‌فرستاد دیگه اثری از عشق و محبتی که می‌شناختم نیست و صدایش از پشت تلفن این قدر سرد و غریبه شده که تنمو می‌لرزونه... اما من ساده دل خوش باور این قدر امیدوار و آرزومند بودم که نخواستم بفهمم و باور کنم اتفاقی افتاده و فرهاد عوض شده.

با آهی عمیق، سوز جگرم را بیرون دادم و گفتم:

-بالاخره هرچی که بود زمان با تمام لجاجت به کندی گذشت و روزهای انتظار من به آخر رسیدن، اما چه فایده، فرهادی که برگشته بود دیگه اون آدم سابق نبود، یعنی اون فرهادی که من می‌شناختم و با عشق و محبت و حرف‌های شیرین نقشه‌های آینده‌ای روشن رو برام به تصویر می‌کشید نبود. اون... اون مردی ساکت، گوشه‌گیر و کم حرف شده بود. این قدر که حتی به خاطر درخواست کوچکترین چیزی هم از حرف زدن با من خودداری می‌کرد. هرچی که من از شوق دیدن و با اون بودن سرمست و شاد بودم و رنج دوریشو از خاطر دور می‌کردم اون سرد و غریبه، از خونه، پدر و مادرش و... به خصوص از من فراری بود. همون موقع تردید و دودلی به جونم چنگ انداخت اما... اما اعتراض من به پدر و مادرش برای رفتار غیرعادی و بی‌احساس او فایده‌ای نداشت و نتونست جلوی سرگرفتن این ازدواج رو

بگیره و عمه‌ام به خاطر فرار از حرف و کنایه‌های دوست و فامیل و پدر فرهاد هم به امید برطرف شدن رفتار اون با گذشت زمان، منو به ادامه این راه تشویق کردن و روی این حقیقت سرپوش گذاشتن، حقیقتی که خیلی زود خودشو به من نشون داد و من از همون شب عروسی پی بردم که علت دوری اون از من باید حضور کس دیگه‌ای تو زندگیش باشه... ولی سرسختی کردم، یعنی این قدر به قدرت عشقم امیدوار بودم که مطمئن بودم می‌تونم فرهاد رو دوباره به طرف خودم برگردونم اما... همه سعی‌ام بی‌فایده بود و حالا بعد از گذشت دو سال زندگی تو تنهایی این حدس چنان بر من یقین شده که به تردید روزهای اولم ایمان آوردم و این ازدواج تحمیلی فقط حلقه اسارتی بود به پای من و اون، منی که شب‌ها و روزها تو لحظه‌های از دست رفته زندگیم به دنبال اون و عشق گمشده‌ام می‌گشتم و اون که از من و عشق من فراری بود.

لحظه‌ای مکث کردم، اما در برابر سکوت و نگاه متعجب او ناگزیر ادامه

دادم:

-آقای دکتر امروز هم دلیل مزاحمت من و گفتن این حرف‌ها اینه از شما که دوست نزدیک او هستین بخوام یک راه حلی جلوی پای من بگذارید تا بفهمم چطور باید اونو خودمو از تحمل همچین زندگی اجباری نجات بدم و اصلاً بفهمم اون به چه منظوری این زندگی رو شروع کرده؟

دکتر حکیمی همون طور که به فنجان روی میز خیره مانده بود و لبش را

می‌جوید، به صندلی تکیه داد و دستی به موهایش کشید و گفت:

-خانوم واحدی، من واقعاً در عجبم که اون چه کمبود و ضعفی در شما

دیده تا بتونه بهانه‌ای برای انجام این کارهاش داشته باشه. درسته که این اولین

برخورد من با شماست اما این طور برداشت می‌کنم که شما دختری فهمیده،